

# فرهنگ افسانه های مردم ایران

(جلد نوزدهم، پیوست سوم)

(ری)

(شامل ۸۵ افسانه ایرانی)

علی اشرف درویشیان

رضا خندان (مهابادی)

## فهرست

### س

۱. سیره (یک سر) ..... ۱۵
۲. سعد و سعید ..... ۲۱
۳. سگ باوفا، زن بی وفا ..... ۳۱
۴. سلجوق ..... ۳۵
۵. سنگِ صبور ..... ۴۵
۶. سوغاتی از بهشت ..... ۵۱
۷. سه افسانه ..... ۵۷
۸. سه برادر ..... ۷۵
۹. سه برادر و دختر عمر ..... ۸۳
۱۰. سه خواهر و انگشتری ..... ۸۷
۱۱. سه دَده ..... ۹۱
۱۲. سه گدای کور ..... ۹۵
۱۳. سیاگالش ..... ۹۹
۱۴. سیبِ خرس کن، گلاییِ آدم کن ..... ۱۰۳
۱۵. سیبِ سحرآمیز ..... ۱۱۵

### ش

۱۶. شاعر و شتر ..... ۱۳۱
۱۷. شانس و وزیر ..... ۱۳۵
۱۸. شاهِ اندیمشک و دختر زریاد هند ..... ۱۳۹
۱۹. شاه رویاه ..... ۱۴۷
۲۰. شاهزادگان بلخ و بخارا ..... ۱۶۵

۲۱. شاهزاده ابراهیم ..... ۱۷۱  
 ۲۲. شاهزاده ابراهیم و اسب سخنگو ..... ۱۷۹  
 ۲۳. شاهزاده خردمند ..... ۱۸۹  
 ۲۴. شاه زنان، ماه زنان، یتیم زنان تو داری ..... ۱۹۷  
 ۲۵. شاه عباس و حوربری ..... ۲۰۱  
 ۲۶. شاه عباس و مرد زرگر ..... ۲۰۷  
 ۲۷. شفی گلی زرد ..... ۲۱۳  
 ۲۸. شوقات شکاریان ..... ۲۲۱  
 ۲۹. شهر سنبل ..... ۲۲۷  
 ۳۰. شیربچه ..... ۲۳۵  
 ۳۱. شیرزاد پهلوان ..... ۲۴۳  
 ۳۲. شیرمحمد ..... ۲۵۱  
 ۳۳. شیطان و پیرزن ..... ۲۵۹

ص

۳۴. صنم سرور ..... ۲۶۵

ط

۳۵. طلسم شکن ..... ۲۷۱

ع

۳۶. عاقبت مرد خسیس ..... ۲۸۵  
 ۳۷. عروس دانا ..... ۲۸۹  
 ۳۸. عروس گلی ..... ۲۹۳  
 ۳۹. عزرائیل یا عروس خوب ..... ۲۹۷  
 ۴۰. عشق به کار ..... ۳۰۱  
 ۴۱. علی تنبل، علی پهلوان می‌شود ..... ۳۰۳  
 ۴۲. علی شیرزا و علی میرزا ..... ۳۰۵

غ

۴۳. غلام سیاه و دختر پادشاه ..... ۳۱۵

ف

۴۴. فداکار ..... ۳۲۳  
 ۴۵. فرزندان سلطان ..... ۳۲۹  
 ۴۶. فرزند بازرگان ..... ۳۳۷  
 ۴۷. فکر آخر ..... ۳۴۱

ق

۴۸. قصه آجیل مشکل‌گشا ..... ۳۴۷  
 ۴۹. قصه اسب چل کره ..... ۳۵۱  
 ۵۰. قصه باغ گل زرد ..... ۳۵۹  
 ۵۱. قصه برادری که بختش خواب رفته بود ..... ۳۶۳  
 ۵۲. قصه بز زنگوله پا ..... ۳۶۹  
 ۵۳. قصه پادشاه و آهو بره ..... ۳۷۳  
 ۵۴. قصه پسر شاه عباس ..... ۳۷۷  
 ۵۵. قصه چنگ نخودک و یا پرکِ نخود ..... ۳۸۳  
 ۵۶. قصه‌ی خاله سوسکه و آقاموشه ..... ۳۸۷  
 ۵۷. قصه دختر تنبل ..... ۳۹۳  
 ۵۸. قصه سنگ صبور ..... ۳۹۷  
 ۵۹. قصه قاطرچی ..... ۴۰۱  
 ۶۰. قصه لالایی ..... ۴۰۵  
 ۶۱. قورما قورینا ..... ۴۰۹

ک

۶۲. کلاغ و روباه (بلا آسمونی) ..... ۴۱۷  
 ۶۳. کلاغ لنگر ..... ۴۲۳

گ

۶۴. گل قطار ..... ۴۳۱  
 ۶۵. گلی ..... ۴۳۷  
 ۶۶. گیولی و کنگالی ..... ۴۴۳  
 ۶۷. گنجشگک و تنبوره ..... ۴۵۱  
 ۶۸. گیزر و عاقلو ..... ۴۵۷

ل

۶۹. لیت پسر ..... ۴۶۷  
 ۷۰. لولهنگ و دوست‌هاش ..... ۴۷۳

م

۷۱. ماه پیشونی ..... ۴۷۹  
 ۷۲. مثل تعبیر خواب پادشاه ..... ۴۸۷  
 ۷۳. متیل زنگلو ..... ۵۰۱  
 ۷۴. متیل شیخ رمضان ..... ۵۰۳  
 ۷۵. متیل شمشیر هفت محمدی ..... ۵۰۵  
 ۷۶. مرد، زن کار و می‌داره یا زن، مرد را؟ ..... ۵۰۹  
 ۷۷. مکر زنان ..... ۵۲۹  
 ۷۸. ملک زیور ..... ۵۳۳

ن

۷۹. ناریک منی ..... ۵۵۱  
 ۸۰. نقل ملا ..... ۵۵۷  
 ۸۱. نمکو ..... ۵۶۱  
 ۸۲. نوشاد ..... ۵۶۷  
 ۸۳. نیمه کون ..... ۵۷۷

ه

۸۴. همت پادشاه ..... ۵۹۱

ی

۸۵. یک وجب قد و چل گز ریش ..... ۶۱۵  
 فهرست مکمل اسامی قصه‌ها ..... ۶۲۷  
 فهرست منابع و مأخذ جلد نوزدهم ..... ۶۳۷

## سیره (یک سر)

قهرمان ریزه - میزه قصه‌ها را تا اینجا در چند قصه و روایت مشاهده کرده‌ایم. روایت «سیره» روایت مردم جنوب است از این قهرمان. البته نحوه تولد یافتن قهرمان کوچک این روایت با دیگر روایات فرق می‌کند. یعنی عجیب‌تر است. آرزوهایش هم بزرگ‌تر است. در دیگر روایات قهرمان ریزه - میزه دارایی پادشاه را به یغما می‌برد، اما در این روایت او به خواستگاری دختر پادشاه می‌رود. از اینجا به بعد روایت وارد قصه‌ای دیگر شده است.

پیرمردی بود و پیرزنی، فرزندی نداشتند که کمکشون کند. پیرمرد خارکش بود. یک روز تو بیابونه خیلی گرسنه وایید. دید پیرمردی آمد پهلوش. تا یک انار دستش است. گفت: «نصفش را خودت بخور و نصفش را بده به زنت تا حامله بشه.»

گفت: «زن من پیرزنی است حامله نمی‌شه»

خب، نصف آن را خورد و چون گشنه‌اش بود، نصف بقیه انار را هم خورد. گذشت تا چندین روز و چندین ماه پیرمرد حامله شد. خب - گشت تا به سال و ماه خودش رسید. وضع حمل کرد تا یک سیر تنها به دنیا آمد بدون تن. این سر چند روزی به پیرمرد می‌گفت: بابا. به پیرزن می‌گفت: دی.

زمان، زمان خیش بود. یک روز سره گفت: «دی! بده تا چاس<sup>۱</sup> بابام را

بیرم. «خلاصه، خوراک را برداشت روی سرش گذاشت و تنگ تنگ کنان رفت پیش باباش.

خوراک را به باباش داد و گفت: «بابا! من می‌خواهم خیش کنم.»

سره خیش می‌کرد. حیوون بلانسبت کثافت کرد. سره هر چه کرد نتوانست خودش را از زیر کثافت‌ها آزاد کند. همانجا دفن شد. پیرمرد گفت: «خوب شد از دست سر آزاد شدم.»

پیرمرد رفت خونه، شب رسید توره<sup>۱</sup> آمد دید یک چیزی داره تکون می‌خوره، آن را خورد. بعد رفت داخل ایشوم<sup>۲</sup>. توره رفت نزدیک گت<sup>۳</sup> می‌خواست درش را باز کند که مرغ بخوره. سرکه تو شکم توره بود گفت: «احمد احمد! (اسم صاحبخانه) توره مرغت برد.»

این خونه اون خونه، خلاصه، توره هیچ کاری نتونست بکنه.

می‌رفت آب بخوره، سره داد می‌کشید. توره می‌ترسید در می‌رفت. توره از شدت گرسنگی مرد. سره از تو شکم توره بیرون آمد. رفت سر چشمه خودش را تمیز شست. بعد رفت خونه پدر و مادرش سلام کرد و پیرمرد گفت: «به! سر تو کجا بودی ما طلبت می‌گشتیم!»

سر گفت: «نه بابا، تو بی‌وفایی. تو دنبال من نگشتی، مو ول کردی رفتی.» خلاصه، چند سال گذشت. یک پادشاهی بود یک دختری داشت. این دختر خیلی خوب بود. همه خواستگارش بودند.

سر گفت: «بابا برو خواستگاری دختر پادشاه» پیرمرد گفت: «ما نون گیرمون نمی‌آد، چطوری بریم خواستگاری دختر پادشاه.»

خلاصه، پیرمرد رفت پیش پادشاه گفت یک عرضی دارم. پادشاه گفت: «خوب، حتماً یک آبی، نانی می‌خواد.»

پیرمرد گفت: «یک بچه‌ای دارم می‌خواد دختر تو را بگیرد.» پادشاه گفت: «تو که بچه نداشتی!» گفت: «چرا» گفت: «برو بیارش»

۱. توره: حیوانی است شبیه شغال  
۲. آشوم: حیاط خانه  
۳. گت: قفس مرغ

سرآمد. سلام جمعی با همه کرد. بعد به بالش تکیه داد.

پادشاه گفت: «کو بچه ات؟»

گفتند: «اینه هاش.»

پادشاه گفت: «تفنگ بیارین.»

تفنگ آوردند. پادشاه تیر زد تو سر. سر رفت تو سقف دوباره سالم آمد روی

زمین. گفت: «سلام، اما پادشاه دیگر از این کارها نکن.» گفت: «هیمه بیارین.»

چندین بار هیمه آوردند. آتش زدند و سر را وسط آن گذاشتند. سر خاکستر شد. از حکم خداوند دوباره سر، سر شد.

سر گفت: «من دختر تو را می‌خوام و تو هیچ راهی نداری.»

پادشاه گفت: «خب، یک قطار شتر طلا، یک قطار شتر نقره برای مو بیار تا من دختر به تو بدهم.»

سر رفت تو بیابون خیلی گریه زاری کرد. همان پیرمرد ظاهر شد. گفت: «ای سر! چه غم و غصه‌ای داری که گریه می‌کنی؟»

گفت: «من والله عاشق دختر پادشاه هستم. پادشاه گفته تو باید یک قطار شتر طلا و یک قطار شتر نقره بیاری تا دخترم به تو بدهم.»

پیرمرد گفت: «برو زیر فلان چنار یک سنگ است. آن را بلند کن. زیر آن یک زنجیری است آن زنجیر را بکش.»

سر رفت سنگ را بلند کرد و زنجیر را کشید. شتر اولی بیرون آمد، بعد دومی خلاصه، آورد همینطور تا آخر.

آمد خونه‌اش پیش پدر و مادرش گفت: «بریم شترها را تحویل پادشاه بدیم.» پیرمرد گفت: «تو از کجا آوردی؟»

سر گفت: «چه کار داری؟»

رفتند قصر پادشاه همه را تحویل دادند. دختر از دست سر گریه زاری می‌کرد. می‌گفت: «همه خواهر هام و دختر عموهام جای خوبی رفتند حالا نصیب من

یک سر شده.»

خلاصه، کاغذ گرفتند و عروسی کردند. تا این‌که رفتند داخل حجله، دختر